خشت اول

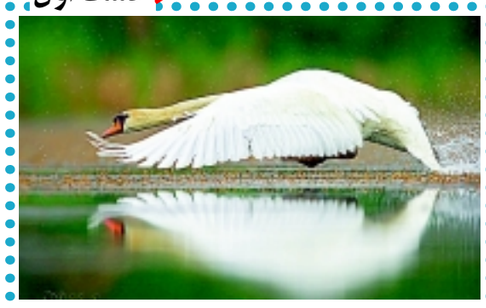

۱۵ هزار تومان تا خاک اتریش

ورودیه ۵ هزار تومان بود. بعد از ساعتی سفیر اتریش گفت: درها را دیگر ببندید. خیلی شلوغ شده بود و البته برای خیلی ها، دیگر جایی نبود.

پلیس نوپوی دیپلماتیک، سراسر خیابان ایستاده بود. انگار قضیه از حالت کارناوالی و بازارچه ای به وضعیت امنیتی تغییر موضع می داد. پرسیدم: چقدر نیروی پلیس! مگه می خوان چی کار کنن؟ گفت: آخه هفته پیش که بازارچه توی یکی دیگه از سفارت خانه ها برپا بود، کار به بزن و بکوب و ... کشید. آن هم توی ایام فاطمیه. واسه همین این دفعه پلیس بازیشو بیشتر کردن تا مردم پاشونو از گلیمشون دراز نکنن و دچار از خود بی خود شدگی مفرط نشن!

سفارت اتریش، جداً باغ باصفایی دارد. البته دربند، خودش باصفا هست و اگر کسی کمی سلیقه به خرج دهد، این آب و هوا، اکسیژن به ریه و زیبایی به چشمان هر کس هدیه می کند. تقریباً همه کشورهایی که در تهران سفارت داشتند، غرفه های خودشان را علم کرده بودند. چیزی شبیه بازارهای مکاره در اروپا بود.

دختر پسرها، با شیفتگی خاصی وارد می شدند و نمی دانم چرا با ورود خانم ها، شال هایشان تغییر کاربری می داد و از سر به روی شانه سرازیر می شد!

حضور مامورین دیپلماتیک و سفرای کشورها همراه با خانواده هایشان، به غیر رسمی شدن این برنامه بیشتر کمک کرده بود. یک لحظه مبهوت چشم و ابروی برادرم شدم که به کره ای ها اشاره می کرد. بعد آرام دم گوشم زمزمه کرد: چقدر سوسانو!

از بین همه کشورهای اسلامی، فقط لبنان و عمان و مالزی بودند که با حجاب اسلامی در این برنامه شرکت کرده بودند. مخصوصاً حجاب پوشیده و بلند و در عین حال رنگارنگ مالایی ها، تحسین برانگیز بود. این در حالی بود که سعودی ها هم در قید و بند این حرفا نبودند!

نمی دانم چطور شد که اخوی ما سر از غرفه عمانی ها درآورد و با خانم سفیر عیاق شد! چنان دست و پا شکسته با او انگلیسی حرف می زد که با هزار بدبختی باید جلوی نخندیدن و آبرو ریزی نکردنت را می گرفتی. سیده زهرا هاشمی، همسر سفیر عمان به ۴ زبان مسلط بود: عربی، انگلیسی، روسی و آلمانی . از آشنایی با ما به عنوان ایرانی هایی که به مقیدات مذهبی پایبندیم، خیلی ابراز خوشحالی می کرد!

خانم سفیر لبنان، یک کدبانوی حسابی بود. کیک ها و پای هایی که خودش زحمت آن را کشیده بود، واقعا خوشمزه بود. جایتان خالی!

کمی آن طرف تر، بعضی ها، گویی که جدی جدی خاک ایران را ترک کرده اند، با یکدیگر به نوشیدنی خواری مشغول بودند؛ انگار که خوردن این آشغال ها در ملإ عام، حال دیگری دارد که آن حال را در محافل شبانه خصوصی نمی برند.

غرفه وزارت خارجه هم در این بین، شادمان و سرخوش کالاهای خودش رامی فروخت. عطر یکی از آن چیزهایی بود که نمی دانم به ایران چقدر مربوط است. ساعت ها را هم که دیدیم یاد سوئیس افتادیم تا ایران!

اخوی، محبتش قلمبه شده بود و رفته بود از غرفه آفریقای جنوبی، لباسی به رسم هدیه بگیرد. وقتی پیش ما برگشت، با خنده گفت: می دونی وقتی گفتم اینو بده چی گفت؟ گفت برای کی میخوای ناقلا؟! منم گفتم برای خواهرم می خوام! پیش خودم گفتم چه عجب که خواهر و خواهر دینی هنوز در فرهنگ لغات او تمایزاتشان بیشتر از تشابهاتشان است! نمی دانستم که پوشش زنان آفریقایی، این قدر بلند و گشاد و شکیل است. ای کاش آنها مانتو فروشی هم داشتند تا ما برای خرید یک مانتو این قدر به عسر و حرج نمی افتادیم!

و بالاخره ساعت ۴ همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد و هر کس به کشور خود برگشت. بعضی با خاطره ای از مستی و بعضی با کوله باری از تنوع فرهنگی...

خلاصه که بازارچه بین المللی سفارتخانه اتریش میزبان خوبی برای بازار بهاره سایر کشورها بود؛ خاصه برای فروش غذاها و لباس های سنتی و ... خب البته درآمد یکروزه ۴۰ هزار یورویی آنقدر وسوسه کننده هست که هر سفارتخانه ای را به هوس بیاندازد و این جدای پول رزرو میزهای کشورهاست و سوای پول ورودی ۱۵ هزارتومانی است.

داستان باقی کشورها به خودشان مربوط است اما اینکه وزارت خارجه ما روی میزش ادکلن خارجی عرضه کند و میز ایران هم به دو تخته گلیم و...افاقه کند زیاد به فرهنگ و تمدن ایران که خواست اصلی برگزارکنندگان و سینه چاکان داستان گفتگوی تمدن هاست نمی آید!

معلوم نیست چرا ما هنوز با خودمان تعارف داریم و یادمان می رود ما جمهوری اسلامی ایران هستیم؛ نه یک کلمه کمتر و نه یک کلمه بیشتر... فقط در عرصه سیاسی است که «شعار» دادن مد شده و همه حافظ «جمهوری اسلامی» شده اند؛ عرصه های فرهنگی بویژه همین عرصه صادرات انقلاب شدیدا تحت تاثیر نام ایران است و بدجوری به کورش و تخت جمشید! گره خورده است....نه که اینها جزئی از تاریخ و فرهنگ ما نباشند اما مسلما همه اش هم نیستند...زیاده ملال آور است و سالهاست خودمان در همین صفحه حداقل داریم می نویسیم...

ضمنا مسئولان عزیز برای کسب اطلاعات بیشتر از اینگونه جشن های فرهنگی - تمدنی با اساس مدنیت و مدرنیته می توانند ۲۸ خرداد به سفارت ونزوئلا تشریف ببرند!

■ هادی افخمی

گردش گودری

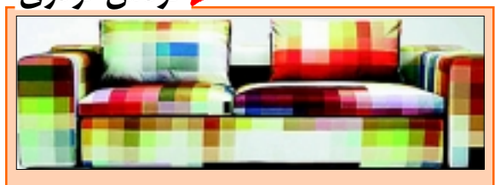

هر روز ۱۷ بار
بر سجاده به جزر و مد می ایستیم
تا دریا شدن
فراموشمان نشود...

❋

با افراد سیگاری مهربان باشید...
هر سیگاری که آنها می کشند ممکن است آخریشان باشد!

❋

حس می کنم بازیگری را دوست داری
چون با منی و دیگری را دوست داری!

❋

همه ی ویراستار ها زمانی آرزو داشته اند
نویسنده ی بزرگی شوند.

برای بهتر شدن صفحه و ارائه سوژه و طرح
با ما تماس بگیرید: ۳۳۹۴۱۹۹۱
برای رویت «انتهای کیفیت» به نسخه پی دی اف
در سایت کیهان و صفحه نسل سوم مراجعه کنید:
WWW.KAYHANNEWS.IR

واگویه های یک زائر خرمشهر غریب

شهر دامادهای بهشت!

■ گالیا توانگر

از پنجره حقیقت به رودخانه نور می نگرم. سفیران نور سوار بر موج ها خاطره آورده اند. خاطره که نیست، جملگی حقایقی است که با عطر دامادهای بهشت محمد جهان آرا، بهنام محمدی، رسول نورانی، تقی محسنی فر، مجید خیاط زاده، امیر رفیعی، پرویز عرب و... به حیات طیبه خویش در تفکر آفتاب خورده مردم سرزمین من ادامه می دهند.

از چه بگویم که آن روزها نبوده ام، ولی همین قدر می دانم که اگر ایثار آنها نبود، من نبودم و اگر من هستم ارزش بودنم به قدم زدن در حیات فکری آنهاست و نه زیارت سنگ و خاک و خاطره!

این نوجوانان مقاومت که مردان بزرگ حماسه ساز معبر کربلایند از بستر نور، از بستر معنویت و از بستر کتابخانه مسجد امام صادق(ع) خرمشهر برخاسته بودند.

روحی که از ابتدا با معنویت پیوند خورده باشد بی تردید ستاره باران می کند آسمان زندگی دیگران را. در کوچه های خرمشهر که قدم می زنم، انگار بر قایقی از نور، سوار بر موج خاطرات می روم و می آیم. روایت حماسه بچه های مسجد امام صادق(ع) خرمشهر، سنگرداران و سنگرسازان نوجوان مرا به دروازه های بهشت می رساند. و چه خوب گفت آوینی که خرمشهر، شهری در آسمان است؛ همراه با نسیم خلوص و عطر عاشقی وشمیم پرتپش آزادگی. این بچه های مسجد که از رود نور نوشیده بودند، سفیران راه حق شدند و اروند به اشاره غیرت آنان، سرافرازی اش را بازپس گرفت و موج در موج صلابت را به سینه نامردان و نامردمان روزگار غریب ایران انقلابی کوبید!

گویی امیر رفیعی همچنان در میدان فرمانداری شهر استوار ایستاده و فریاد می زند:

«یامن، یا خرمشهر!» پای شکسته امیر مانع رفتنش نشد، تنها بودنش هم از استواری اش نکاست، گویی اینان ازابتدا بنا را بر رفتن ورسیدن گذاشته بودند.

عشق از شانه های مردانه شان پرنده شد و بر قامت پرچم پرافتخار میهن نشست. گاهی با خود می گویم: اگر استواری این مردان بزرگ نبود، شاید هم اکنون قصه خوزستان، قصه فلسطین دیگری بود.

به زن عربی می نگرم که سینی سبزیجات برسر گرفته و به سمت بازار می رود.

این مردم همیشه صبور بوده اند، اگرچه هیچ گاه سهمی بزرگ برای صبر بزرگشان مطالبه نکرده اند و در سکوتشان کسی هم به فکر دلجویی از آنها نیفتاده است.

خانه های خشت و گلی خرمشهر گواه مظلومیت همیشگی این مردم است که با منورهای رقصان در گنجه خاطراتشان حیات می گذرانند اما هنوز در کوچه های کائنات ایران قدم می زنند، در خانه های نور می خوابند و حالا که همه سرگرم دنیابازی های خویشند، این مردم به لقمه نان حلالی برسر سفره مهر بسنده کرده اند و چشم هاشان حیای عاشقانه ای دارد که راز سر به مهر پیمان آنها با خمینی کبیر(ره) است!

با این حال پنجره های شهر چشم انتظار جهادگرانی دیگرند؛ آنهایی که بیایند و غبار از چهره پنجره های شهر بزدایند و سهم را به عدالت قسمت کنند.

اگر ساکت بنشینیم، غرور مسجد جامع ترک برمی دارد و اشک برچهره مقاومش می بارد. بر ما مباد که چنین شود و عدالت را در دیگ سکوت، غذای سهم خواهان زمانه کنیم. بر ما نباد که فریاد برنیاوریم و جرعه جرعه خاطرات خوب روزهای داغ خرمشهر را به تقویم بسپاریم!

نسیم از سر اروند می گذرد و یادآوری می کند که «اروند» مادر چه رشادت ها که نبوده است. چه اشک ها که اروند را اروند کرد و چه خون دل ها که اروند با خود برد اما دم برنیاورد تا مردان و زنان همسایه با اروند سهم سفره شان «خون دل» باشد و شکیبایی مادرانه اروند... اروند هم سال هاست بی صدا اما پرغریو است»؛ گوش دل می خواهد!

ما نیز در نیزارهای گل آلود زمانه در پی رؤیاهای کاغذی و اسکناس هایی که بی اعتبار می کنند و مقام هایی که میله های قفس آخرت را مستحکم بنا می نهند، سرگردان بادها و نام ها هستیم. افسوس.. و صدافسوس که زمانه ما را با خود برده است و دیگر صدای خنده بچه های گردان کمیل را از لابه لای خاطرات کتاب کانال کمیل نمی شنویم؛ نه صدای خنده و نه صدای استغاثه شان در سه شنبه های آبی ماه را...

بگذارید این حرف ها، حرف دیگری باشد؛ حرف نباشد، درد باشد. درد نباشد تلنگری بر همه خواب زده های زمانه باشد. از کوچه های خرمشهر که می گذرم هنوز هم محرومیت ناشی از سال های جنگ بیداد می کند، اما این مردم که از همان حوضچه نورانی کتابخانه مسجد امام صادق(ع) فرزندانشان را سیراب کرده بودند، امروز هم بدون داشتن آب آشامیدنی و یا حتی ذره ای آرزوی سهم فزون تر در امکانات از ترک ها جوانه می زنند و در زیر بمباران جنگ نرم و اخبار کذب استوار ایستاده اند.

لبخند را با زائران خرمشهر سهیم می شوند اما زخم عمیقی در دل دارند که سال هاست مسئولیت ها تنها نمکش پاشیده اند و دود در چشم شان شده است!

عبدالحسن بنادری در کتاب سرباز سال های ابری به رشادت همیشگی جوانان این منطقه اشاره های فراوان دارد. خود که ۲۳ سال داشته، در جزیره مینو مسئول سپاه می شود. بنادری می گوید: «صبح ها کار فرهنگی می کردیم، بر تفکر مردم جزیره و به ویژه جوانان بذر حقیقت می پاشیدیم و شب ها کمین گاه های ضدانقلاب و مارکسیست ها را درو می کردیم. حتی آن روزها بخشی از سپاه به فعالیت های بهداشتی و درمانی نیز اختصاص داشت.»

چیزی که آن روزها اهمیت داشت، کمک به قدکشیدن نهال نوپای روح الله با میوه «نور و حقیقت» هم او که انتشار لب هایش بر قلب مردم می نشست و رود خروشان انقلاب را به دورترین نقاط مرزی هدایت می کرد.

بنادری صراحتاً اشاره می کند، نه اسلحه ای بود و نه نیرویی. فقط عزم راسخ و جذب دل های مردم ما را به راهمان دلگرم کرده بود.

آن روزها دل ها در کوچه های اعتبار و بودجه های معنوی و عمرانی پرسه زنی نمی کردند، مرد را از لباس جان بازی و خاک روی پوتین شناخته می شد. بنادری ها می دانستند که باید مراقب باشند لباس انقلاب ترکش نخورد و پرچم اسلام به اسارات در نیاید.

در خرمشهر مردم پشت بام به پشت بام می جنگیدند. علی سلیمیان مسئول بسیج کارگری کشور که خود زخم گلوله روزهای مقاومت بر تن دارد، می گوید: «فقط یازهرا(س) می گفتیم و با آخرین مهمات دشمن را نشانه می رفتیم. اگرچه حجم آتش ما و دشمن بسیار نابرابر بود، ولی چون روحمان به پشتوانه سنگرهای دیگری مقاومت می کرد، جسممان متوجه سوزش زخم ها نبود و به پیروزی نهایی باور داشتیم.» او هنوز هم در چشم هایش برق شهادت موج می زند و وقتی یاد کوچه های گلوله خورده خرمشهر می افتد، یاد ترکش های نشسته بر جان این شهر بعد از حدود ۳۰ سال می افتد...

خیلی ها تاریخ شروع مقاومت را ۳۱ شهریور ۵۹ می دانند، درحالی که خیلی قبل تر جهان آرا و کیانی متوجه حرکات مشکوک در مرز توسط بعثی ها شده بودند. ۴۵ روز مقاومت ازابتدای مظلوم واقع شدن تذکرات جهان آرا آغاز شد، با تک ماندن بچه ها و مردم و خیانت بنی صدر به چالش های عظیمی رسید و تنها اعتقاد به یدالله معکم و نصرمن الله و فتح قریب این کاروان ایثار وایستادگی را به کربلایی دیگر رساند.

پرویز عرب جوان ۱۷ ساله تیربارچی، سرش را به پیشگاه عشق تقدیم کرد و امیر رفیعی یکه و تنها در میدان فرمانداری خرمشهر ایستاد و عملاً نشان داد که عزت یک مرد به همراهی با فرمانده و ایستادن بر سر پاسداری از خانه و خاکش است.

گویی حسین(ع) آغوش گشوده بود تا جمعی از صادق ترین همپیمانانش را به جریان همیشگی نور پیوند بزند و از خرمشهر تا کربلا معبری بگشاید که تنها با دل می توان آن را دید و با دل می توان آن را پیمود.

کودکان خرمشهری بر سر پشت بام بادبادک آرزوهایشان را پرواز می دهند و دختران خرمشهری ظرف های پلاستیکی آب آشامیدنی را بر دوش کشیده و از پای وانت آب فروش، به خانه می برند. این کوچه ها هنوز هم زخم جنگ برتن دارند و گویی اسپری های آرام بخش زمین فوتبال در کشوی میز مسئولان این شهر به وفور یافت می شود...

خرمشهر، شهر آرزوهای به بار نشسته ایران، خیلی وقت است که تنها شده و غصه هایش را به قصه هایش سپرده است... سالهاست خرمشهر را از فریم های سال های قبل به ما نشان می دهند و تصویری تکراری از حماسه و خاطره... اما آیا خرمشهر باید همچنان تاوان مردانگی و مروت خود را بدهد یا اینکه باید مرهم زخم هایش را با منت، فراهم کرد و مردمان این شهر را به میهمانی قدردانی و عزت دعوت کرد؟

کوچه کوچه خرمشهر امروز منتظر ردپای حرکت و اراده است و نه اشک های زائران و راویان...

طعم گیلاس

منصوره حقیقی- هر دفعه که گذرم به پارک می افتد، در نگاه اول، آن روز مثل یک تابلوی نقاشی در برابر چشم هایم جان می گیرد، از همان تابلوهایی که داداش جواد می کشید. چند لحظه که می گذرد، همه چیز مثل یک فیلم در برابرم به نمایش درمی آید؛ آن روز هم هوا همین طوری بود، بادقشنگی می وزید و آفتاب پهن شده بود روی چمن ها؛ من و خاله اعظم کلی به عزیز اصرار کرده بودیم و با هزار خواهش و تمنا، راضیش کرده بودیم که به پارک برویم؛ تو هم حتما خوب آن روز را به خاطر داری، اصلا مگر می شود کسی آن روز را فراموش کرده باشد...

پای داداش جواد هنوز توی گچ بود و بخیه هایش درست و حسابی جوش نخورده بود. با این حال با عصاهای زیر بغلی که هر وقت دست می گرفت، قیافه اش در هم می رفت و لبخندی که می زد فقط به خاطر دلخوش کردن عزیز و آقاجون بود، تا ته باغ می رفت و می نشست به نقاشی کردن... از چهره آدم هایی طرح می زد که هیچ وقت نفهمیدم از کجا وارد ذهنش می شدند و او به زیبایی هر چه تمام تر با یک مداد یا ذغال، به آنها جان می بخشید. این روزها هر وقت سلاله بهانه می آورد که اگر بخواهد در نقاشی پیشرفت کند، باید ببرم و کلاس نقاشی اسمش را بنویسم، یاد جواد می افتم.

شهریور همان سال بود که عزیز آن قدر پیگیر شد و با جواد حرف زد تا بالاخره موفق شد دست لیلای خاله اعظم را توی دست جواد بگذارد.

آن روز هم هوای پارک، همین طوری بود و باد قشنگی می وزید... لیلا هوس ماکارونی برنجی کرده بود و خاله اعظم یک قابلمه پر ماکارونی پخته بود. من و خاله اعظم آن قدر اصرار و خواهش و تمنا کردیم تا عزیز و لیلا راضی شدند برویم پارک نزدیک خانه هم غذا بخوریم و هم هوایی عوض کنیم. دیدن تو با آن حال و روزی که داشتی و برگشتنت از منطقه در آن موقع، هیچ توضیحی لازم نداشت؛ هیچ توضیحی لازم نبود که لیلا نگفته در آغوش خاله اعظم از حال رفت و من فقط صدای عزیز را می شنیدم که می گفت :«انا لله و انا الیه راجعون...»

هواخوری

محمدرضا عربلو- ساعت ۳۰:۱۰ دقیقه صبح. مثل همیشه یک جوان با موهای فرفری کمی هم آشفته، با دو عدد گوشی که داخل گوش هایش از در وارد می شود و باز هم مثل روزهای قبل در کنار درگاه به صورت چهار زانو روی زمین نشسته، یک عدد لپ تاپ را از کیفش درآورده و روی پای خود می گذارد و شروع به فعالیتهایی می کند که هنوز ماهیت آن معلوم نیست. در همین حین شخصی نزدیک می آید:

- ببخشید آقا! اشانتیون دارید؟

- نخیر عزیزم!

دستی به کتاب ها می کشد و آرام دور می شود. دوباره نگاهم به همان جوان مو فرفری می افتد که چشمانش به صورت تمام باز به صفحه نمایش خیره مانده، البته با پس زمینه صدای همان شخص مورد نظر که این بار از دو غرفه آن طرف تر می پرسد:

- ببخشید آقا! اشانتیون دارید؟

- بله عزیزم، این خودکار خدمت شما.

همزمان یک زوج جوان به حالت بچه در بغل وارد می شوند. پدر، بنده حقیر و سایر دوستان و همکاران را همچون درختان یک پارک و یا دیگر عناصر محرک و جاندار طبیعت نشانِ بچه می دهد:

- نیگا کن آقا ها رو ! چه کتابایی دارن!؟

کودک یک شیشَکی (حرکات تند و ظریف لب نوزاد به همراه آب دهان پرانی) در صورت پدر می بندد و پدر با عصبانیت خاطرنشان می کند:

- اگه بچه بدی باشی، می دم اون آقاهه بخوردت. (اشاره به یکی از دوستان بزرگ جثه و سبیل انبوه)

- خانوم: اِه ! زشته!؟ می فهمن!

سپس قدم زنان دور می شوند و سایر دوستان و عناصر محیط را به کودک نشان می دهند تا از همان اوان کودکی فضای فرهنگ در ذهنش نهادینه شود.

- ببخشید آقا! اشانتیون دارید؟

- نخیر ولی کتاب هامون با ۱۰ تا ۲۰ درصد تخفیف عرضه می شن.

- خیلی ممنون.

دو سه نفر که انگار از کتاب ها خوششان آمده سؤال هایی می کنند. جوابشان را می دهم و یکی دو کتاب هم به آنها معرفی می کنم که ناگهان صدای بلند و ممتد قهقهه و خنده در فضا پر می شود. دو عدد خانم و دو عدد آقا - که انشاءالله خواهر و برادر هستند و یا حداقل زن و شوهر و اصلاً به ما چه ربطی داره که چه ارتباطی به هم دارن مگه ما ثبت احوالیم - خیلی شاد و خنده کنان مشغول قدم زنی در راهرو هستند که انشاءالله دلشان همیشه شاد باشد البته با صدای کمتر. هر چه نزدیکتر می شوند صدا بیشتر می شود. به سختی و با ایما و اشاره به مشتریان می فهمانم که هزینه کتاب آنها ۳ هزار تومان می شود. تخفیف نمایشگاه هم محاسبه شده و بیشتر از این نمی توانیم تخفیف دهیم. از کم شدن صدا متوجه می شوم که در حال دور شدن هستند. جوان هنوز کنار در نشسته است. چشمانش کمی قرمز شده ولی هنوز به صورت تمام باز به صفحه نمایش خیره مانده است.

- ببخشید آقا! اشانتیون دارید؟

- نه جونم.

- ولی به ما آدرس اینجا رو دادن!

- اشتباه گفتن، دو تا غرفه اون طرف تر خودکار می دن.

دوباره همان صدای آشنای خنده و قهقهه می آید ولی این بار از راهروی پشتی. یک نفر نزدیک می آید و درباره محتوای یکی از کتابها می پرسد، برایش توضیح می دهم. حرفم که تمام می شود آرام می پرسد:

- ببخشید آقا! دستشویی کجاست؟

خودم را کنترل می کنم، آهی از اعماق وجود می کشم و راهنمایی اش می کنم تا گرهی از کارش باز کرده باشم.

حالا ساعت ۳۰:۴ دقیقه بعد از ظهر است. جوان مو فرفری با همان حال کنار در نشسته، فقط موهایش کمی پریشان تر شده و چشمانش کمی قرمز تر. تلفن همراهش زنگ می خورد. به سختی گوشی را از جیبش بیرون می کشد و جواب می دهد:

- آره، دانلودش کردم. فقط ۱۰ مِگ مونده ، اونم بگیرم اومدم. ساعت ۵ اونجام...

برداشت دوم

در عملیات بیت المقدس، تیپ های مختلفی از سپاه حضور داشتند مثل تیپ المهدی. ما که در یگان عمل کننده ارتش خدمت می کردیم، رفیقی داشتیم به نام ستوان یار مصطفی زاده که در واقع سرپرست موتوری گردان هم محسوب می شد. غنیمت هایی که در عملیات بیت المقدس نصیب نیروهای ما شد، از حد تصور خارج بود. به عنوان مثال ما در این عملیات بود که حتی هلیکوپتر سالم هم به غنیمت گرفتیم. به عبارت دیگر، دشمن حتی فرصت پرندان آنها یا از بین بردن این ادوات را هم پیدا نکرده بود. هر گردان و تیپ، یک مشخصه خاص روی ادوات غنیمتی خود می گذاشتند تا بعد از عملیات آنها را به عقبه خود منتقل کنند. این ستوان یار ما هم هر ماشین و وسیله ای که غنیمت می گرفت؛ روی آنها می نوشت: تیپ المصطفی!

گذشت تا این که بعد از جنگ در یکی از نشریات خواندم:

در عملیات ظفرمندانه بیت المقدس، یگان های مختلفی از سپاه نیز شرکت داشتند، مانند تیپ المهدی، تیپ المصطفی!

بعد از آن، هر وقت مصطفی زاده را می دیدیم به خنده به او می گفتیم: صاحب تیپ هم شدی مصطفی زاده!

❋

خاطرم هست زمان جنگ، به قدری هوا گرم بود که ظهر، نمی شد زیر آفتاب ایستاد. هوا از ۵۰ درجه هم گاهی بالاتر می رفت. اتفاقاً سنگرهای ما پر از موش هم بود! چون برای خنک شدن، سنگر را بیشتر گود می کردیم، و این خنکی را حتی موش ها هم فهمیده بودند! هر کاری می کردیم که از دست این جانور مزاحم خلاص شیم؛ نمی شد. تله گذاشتیم، مرگ موش گوشه کنار می ریختیم؛ سم می ریختیم داخل بعضی غذاها و کنار می گذاشتیم تا بخورند و خلاصه اوضاع بدتر می شد که بهتر نمی شد!

تازه وقتی هم که موش ها می مردند، داخل سنگر می مردند و بوی تعفن آنها، همه جا را بر می داشت. فضله هایشان یک طرف، خودشان یک طرف و بوی لاشه های مرده آنها هم قوز بالای قوز! تا اینکه تصمیم گرفتیم از شهر یک گربه بیاوریم تا ترتیب این موش های مزاحم را بدهد. چندروز اول، خبری از این موش ها نبود تا این که بعد از مدتی دیدیم نه تنها دوباره دوستان(!) موزی ما، درحال جولان هستند بلکه باز هم بوی لاشه می آید! یک بار گربه را زیر نظر گرفتم ببینم چه کار می کند؛ دیدیم از سنگر بیرون رفت و یک موش را شکار کرد و دست آخر طعمه خودش را داخل سنگر آورد و ترتیبش را داد! خیلی حرصم گرفت؛ آخر قرار بود که ما از دست لاشه موش های سنگر خلاص شویم. نه این که لاشه موش های صحرایی بیرون سنگر هم به داخل منتقل شود! گربه را گرفتم و بعد از این که کلی دعوایش کردم یک طناب به گردنش انداختم و بیرون سنگر بستم تا ادب شود و لااقل موشهایی که بیرون می گیرد، همانجا بخورد! بعد از نیم ساعت صدای میومیوی گربه بلند شد، خواستم بروم ببینم چه خبر است اما کاری پیش آمد. بعد از یک ربع، سراغ گربه رفتم تا اوضاع احوالش را رصد کنم و ببینم تنبیه موثر بوده یا نه. گربه بی نوا را که دیدم خشکم زد. بیچاره از شدت گرمازدگی مرده بود. فکر کنید... جانور حتی یک ساعت هم زیر آفتاب نبود اما دوام نیاورد...

سرهنگ اسماعیلی. جمعی رکن ۳ لشگر ۹۲
نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران

طعم آفتاب

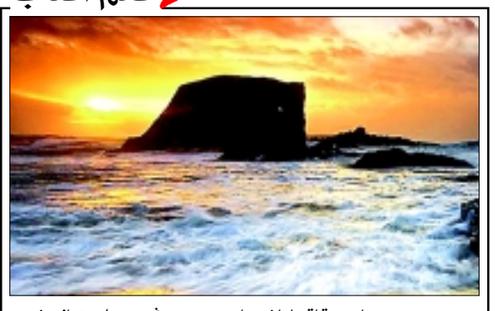

«صبر» موجب استحقاق پاداش، «امر به معروف» مصلحت اندیشی برای همگان، «نیکی به والدین» سپر در برابر خشم پروردگار، «صله رحم» موجب زیاد شدن عمر است...

زهرای مرضیه علیها افضل الصلوات المصلین

اتاق انتظار

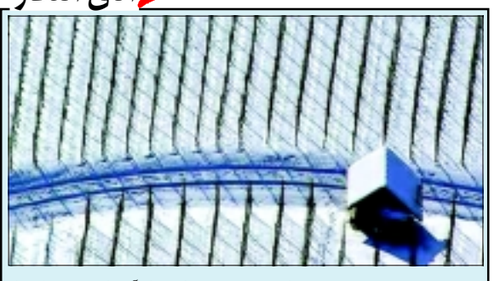

سید محمدعماد اعرابی- صدای بوق ممتد و کشدار آمبولانس در فضا می پیچد. ماشین ها پشت به پشت ایستاده اند و عرض اتوبان را گرفته اند. هر از چند گاهی ماشینی به کنار می لغزد تا آمبولانس از انتهای صف به جلو حرکت کند. همه جا کیپ تا کیپ پر از ماشین است.

پیرمرد درست مثل همیشه سر وقت آمده بود. نه زود نه دیر. همان جا می ایستد، نگاهی به گنبد و گلدسته ها می اندازد، صحن مسجد را خوب ورانداز می کند و آرام ساکش را از روی زمین بر می دارد و به سمت وضوخانه می رود تا تجدید وضو کند و یکی، دو نماز مستحبی بخواند؛ اذان مغرب را گفته اند.

دوباره صدای آژیر آمبولانس توجه همه را به خود جلب می کند. چند نفر از لابلای اتومبیل ها برای آمبولانس راه باز می کنند و آمبولانس به سختی از کنار ماشین ها رد می شود و آهسته، آهسته نزدیکتر می آید.

نماز را به جماعت می خواند و نماز حضرت را شروع می کند. وقتی تمام شد، زیپ ساکش را باز می کند و لقمه های نان و پنیر و سبزی را که خودش درست کرده بود و با نظم و ترتیب خاصی لای کیسه های پلاستیکی پیچیده بود بیرون می آورد. درِ ساک که باز می شود، عطر نان و سبزی توجه اطرافیان را به او جلب می کند و او آرام، مثل هر هفته، لقمه ها را بین مردم پخش می کند و چند تکه ای هم برای همسرانش نگه می دارد. کارش که تمام می شود از مسجد بیرون می رود. کفش هایش را می پوشد و دوباره در حیاط می ایستد. به گلدسته ها نگاه می کند و نمای مسجد را تا سه شنبه هفته بعد در قاب چشمانش نگه می دارد. صدای سخنرانی از بلندگوهای مسجد به گوش می رسد:

امام صادق(ع) فرمودند: کسانی که در حالت انتظار دولت حضرت مهدی(عج) از جهان درگذرند، مانند کسانی اند که در خدمت ایشان باشند. امام، پس از این سخن مکثی کردند. سپس فرمودند: بلکه مانند کسانی اند که در رکاب امام مهدی(عج) شمشیر زده باشند. باز هم بسنده نکردند و فرمودند: به خدا سوگند، اینان مانند کسانی اند که در خدمت پیامبر به شهادت رسیده باشند. . . و پیرمرد آرام دور شد.

حالا دیگر آمبولانس به صحنه رسیده بود. راننده و همراهش از ماشین پیاده می شوند، کیف و لوازم را به سرعت برمی دارند و به طرف ماشینی می دوند که دیگر هیچ شباهتی به اتومبیل ندارد. آن طرف تر یک ساک روی زمین افتاده و یکی، دو لقمه نان و پنیر و سبزی هم روی آسفالت جاده پهن شده . . .

یادداشت سوم

نیلوفر حیدری- نمی دانم که این رسم دنیاست یا سر به هوایی ما آدم ها...همین که دائم هی گم می شویم در میانه راه زندگی و وقتی به خودمان می آییم، می بینیم که چقدر از راه اصلی دور افتاده ایم...چقدر از بازار های میانه راه دنیا خرید کرده ایم و آنقدر دستمان پر است که یادمان رفته کوله بار منزل مقصود را چه کرده ایم...کوله باری که قرار است پر باشد از جواب های امتحان هایی که در دنیا از ما گرفتند و ما بی درنگ پاسخ داده ایم. بی آنکه حتی گاهی خودمان بدانیم و بخواهیم.

معلوم نیست رسم دنیاست یا سر به هوایی ما که گاهی محو هزار و یک رنگ دنیا می شویم. سر به هوا می شویم و گم می شویم توی حجره های کوچک و بزرگ بازار دنیا. و درست وقتی که به بن بست دنیا رسیدیم، چیزی شبیه بغض هجوم می آورد به شاهراه گلویمان و...فشار می آورد آنقدر که ذره ای از روحمان ذوب می شود و مثل قطره ای به زلالی شبنم از چشممان می چکد...آن وقت است که خدا در گوش جانمان دوباره نجوا می کند؛ بخوان تا اجابت کنم تو را...و ما خدا را صدا می زنیم...عاجزانه...عاشقانه...هرکس به سبک وسیاق دل خود...و خدا دوباره دستمان را می گیرد و ما را به شاهراه دنیا می برد...و با ما قدم بر می دارد تا نکند که دوباره گم شویم...نکند که حضورش را از یاد ببریم...و خیلی هایمان دست هایش را به دست می گیریم و با او تا انتهای راه پیش می رویم... و خیلی هایمان دوباره محو دنیا می شویم و به کج راهه می رویم... خوش به حال آنهایی که مراقبند گم نشوند و اگر گم شدند زود برگردند و راه اصلی را پیدا کنند... چراغ خطرهای دنیا را گاهی چشم بسته رد می کنیم و حواسمان با دوربین های مدار بسته الهی نیست!

بوی بارون

تو مثل ستاره پر از تازگی بودی و نور
و در دستت انگشتری بود از عشق
و پاکیزه مثل درختی
که از جنگل ابر برگشته باشد

❋

سرآغاز تو مثل یک غنچه سرشار پاکی
زمین روشنی تو را حدس می زد
تو بودی، هوا روشنی پخش می کرد

❋

و من هر گلی را که می دیدم از
دستهای تو آغاز می شد
و آبی که از بیشه ای دور می آمد آرام
بوی تو را داشت

❋

من از ابتدای تو فهمیده بودم
که یک روز خورشید را خواهی آورد
دریغا تو رفتی!
هراسی ندارم، مهم نیست ای دوست
خدا دستهای تو را منتشر کرد...

■ سلمان هراتی